

سفری بسوی صلح

قصه ششم
چاپ دوم

ترک خانه

نویسنده: گان:

ماری - جو لند
دکتر جوانا سناتا باربارا
دکتر گرایم مک کوین
کیون آرتور لند

دیزاین: یار محمد تره کی
رسم: ل. غفوری

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فرید الدین فرید

موسسه کمک به اطفال افغانستان
Help the Afghan Children
www.htac.org



قصه ها و کتاب رهنمای معلم در وب سایت های ذیل موجود است:

www.journeyofpeace.ca

و

www.htac.org



این کتاب قصه توسط موسسه کمک به اطفال افغانستان ترجمه و تمویل گردیده است.

موسسه کمک به اطفال افغانستان
Help the Afghan Children
'building a civil society through education'

سفری بسوی صلح

قصه ششم

چاپ دوم

ترک خانه

نویسنده: گان

ماری- جو لند
دکتر جوانا سنتا باربارا
دکتر گرایم مک کوین
کیون آرترا لند

دیزاین: یار محمد تره کی
رسام: ل. غفوری
تصحیح شده توسط: کیون آرترا لند و ماری- جو لند
تنظیم کنندگان پروژه: دکتر صدیق ویرا و دکتر گرایم مک کوین

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فریدالدین فرید - موسسه کمک به اطفال افغانستان

مرکز مطالعات صلح، پوهنتون مک ماستر

هامیلتون، آنتریو، کانادا

بهار سال 1388

شاملان قصه:

جميله: يک دختر ده ساله که در يک روستاي دور افتاده افغانستان زندگی ميکند.

احمد: برادر پنج ساله جمیله

عبدالله: برادر پانزده ساله جمیله

حليمه: مادر اطفال

ميرزا: پدر اطفال

بى بى جان: مادر کلان پدری اطفال

کاكا غلام: پدر کلان پدری اطفال

يونس: کاكای اطفال و پسر کوچک بى جان و کاكا غلام، که در سن 20 سالگی در اثر انفجار ماین کشته شد.

فاطمه: خاله اطفال و بیوه جوان کاكا یونس

علی: کاكای اطفال که در شهر زندگی ميکند

عايشه: خاله اطفال، خانم علی که در شهر زندگی ميکند

خلاصه قصه:

جمیله و فامیلش در یکی از قریه های افغانستان زندگی میکند. آنها قبل از مشکلات زندگی را در جریان کشمکش های داخلی در کشور شان تجربه کرده بودند که مصیبت دیگری اتفاق افتاد، کاکا یونس وقتیکه در سر زمین ها کار می کرد در اثر انفجار ماین کشته شد و پدرش میرزا یک پایش را از دست داد.

در قصه "تحفه جمیله"، جمیله و برادر کوچکش احمد کوشش میکنند تا قهر و دوری برادر بزرگ شان عبدالله را بدانند. آنها با رهنمائی مادر کلان شان بی بی جان، یاد میگیرند که چگونه او را کمک کنند تا مرگ کاکا یونس را که دوست بسیار نزدیکش بود، از یاد ببرد. قصه "هوشیاری بی بی جان" نشان دهنده نقش مادر کلان منحیث مشاور فامیل میباشد. تشویش عبدالله بخاطر تغییر در شخصیت یک دوست دوران مکتبش که جنگ ضربات روحی شدیدی به او زده، راز خوابهای ترسناک جمیله، و بی بی جان که میخواهد به طریق خاصی او را معالجه نماید، هم شامل این قصه میباشد.

در قصه "پختن کلچه" زیاد تر در باره رنج ها و تشویش های جمیله تذکر داده شده است. ترس از ماین آنقدر در او قوی است که با جود عصبانیت عبدالله ازین موضوع، او از قدم زدن در راه هایی که قبل از ماین پاک شده میترسد. بی بی جان با استفاده از فرصت کوشش دارد تا با پختن کلچه جمیله را کمک کند تا موضوع مجروح شدن پدرش را بپذیرد، و همچنان بی بی جان میخواهد راه هایی مثبتی پیدا کند تا فاطمه غم خود را بخاطر از دست دادن یونس بیان کند.

در قصه "قلب غمگین میرزا" برای جمیله بسیار مشکل است که بفهمد چه رازی در قلب میرزا نهفته است که او را این چنین غمگین ساخته. جمیله ازینکه پدرش دیگر خوش خوبی قفل از معیوبیتش را ندارد جگر خون است، پدرش مردی بود که قصه هایی زیادی یاد داشت. در قصه "قلب غمگین میرزا" سوالات معصومانه جمیله میرزا را به گریه می اندازد،

و همچنان بیادش میدهد که او در گذشته چقدر یک آدم خوشحال بود و آرزوی اینکه دوباره به همان حالت برگردد، در او زنده می‌شود.

در "قصه سرود یونس" احمد و جمیله، غم و سوگ فاطمه، بیوه جوان یونس را احساس و کوشش می‌کنند تا فاطمه را دوباره خوشحال سازند. بی‌بی جان هم این موضوع را می‌فهمد و راه‌های را به فامیل پیشنهاد می‌کند تا با هم جمع شده و خاطرات خوشی را که از یونس دارند، توسط خواندن سرود دلخواه او تجلیل کنند.

در قصه "ترک خانه" وقتی که در جریان شب قریه آنها گلوله باران شد، فامیل با یک واقعیت ترسناک رو برو شدند که باید عزیز ترین چیز خود را ترک نمایند و آن خانه شان بود. هر کدام شان ضربات شدید روحی ازین ناحیه می‌بینند، اما بالاخره آنها می‌فهمند که بهتر است تا از شجاعت و دلیری کار گرفته در برابر آن مقابله کنند.

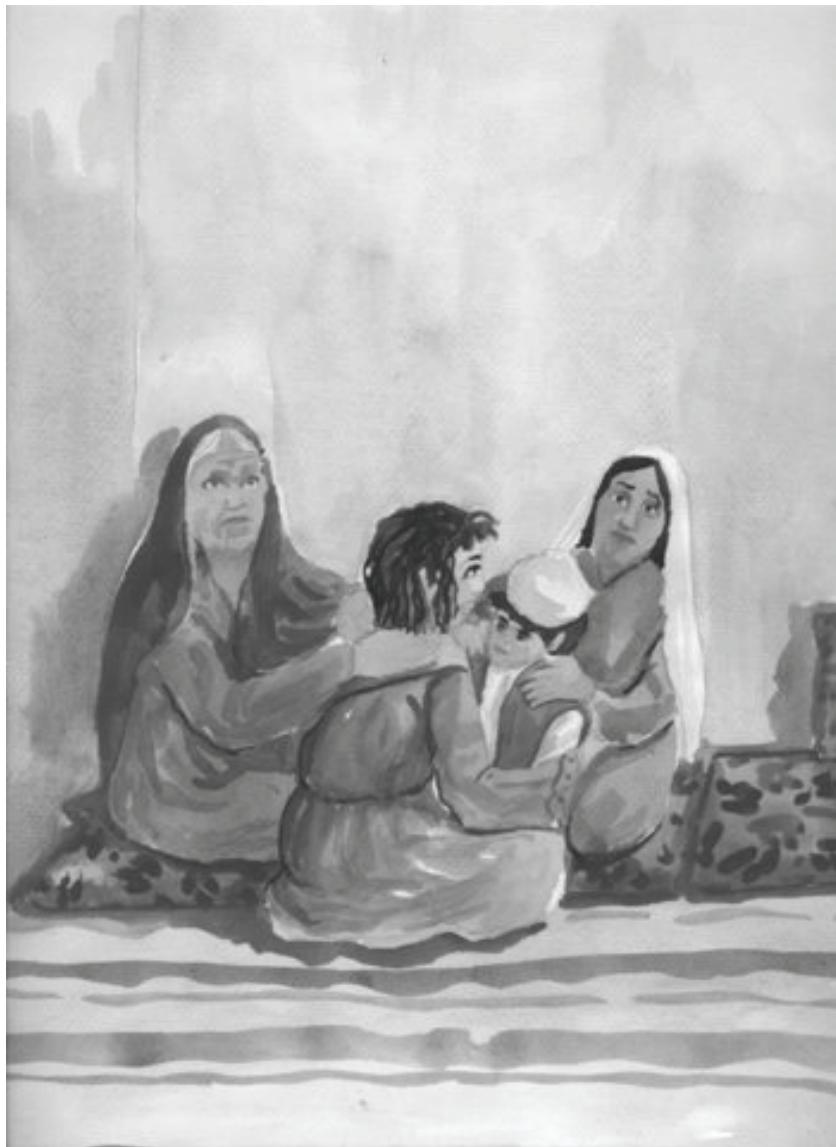
عناصر درمانی:

تصویر ها و علامت های شفا بخش: امید، امنیت، شوخی و محبت
رهنمایی برای عملکرد های مسالمت آمیز: آرامش جسمی، رهبری، دعا، همکاری، حمایت
عاطفی، شفقت، مواظیبت و محافظت

مشکلات: ضریبه های روحی ناشی از جنگ، ترس از زخمی شدن، ترس از مرگ، ویرانی،
اندوه، ترس از تغییر در زندگی روزانه، ترس از دست دادن خانه و میراث های فر هنگی، ترس
از دست دادن هویت، ترس از آینده و شرمندگی

روش های درمانی: رهبری، همبستگی فامیل، با دقت و همدلی گوش دادن ، آرامش جسمی و
حمایت، اطمینان، حفاظت از ارزشها و خاطرات گذشته.

ترک خانه



همه جا خاموش بود. نور سرخ
آفتاب آهسته آهسته از کناره شرقی
آسمان طلوع میکرد. گردش غبار و
سرخی آفتاب، تاریکی طولانی شب
را کنار میزد. آرامش و سکوت
چنان سنگینی میکرد که گویی تمام
قریه از نفس کشیدن باز مانده بودند.
در همین صبح، نه پرنده بی آواز
میخواند، نه آوازی از قریه برای
آغاز روز نو شنیده میشد. بمباران و
گلوله باران در تمام شب جریان
داشت.

جمیله برادر کوچکش احمد را در
بغل گرفته بود. اطفال هر دو در
آغوش همیگر با مادر و مادر کلان
شان دراز کشیده بودند. ترس و
گریه خسته و ضعیف شان کرده بود.



پدر شان میرزا، از کلکین به بیرون نگاه میکرد.

میرزا به پسرش عبدالله گفت: "عبدالله، برو تمام خانه را بررسی کن، به حوالی برو و از سر پنجره خانه همسایه ها را ببین، اما کوشش کن که خم خم و آرام بروی تا کسی نفهمد. عجله کن."

میرزا از شانه پسرش عبدالله گرفت و نگاه عمیقی به سویش نموده گفت: "احتیاط کنی پسرم."

عبدالله از دروازه بیرون شد. همه خاموش و آرام بودند. تقدیق تسبیح کاکا غلام تنها صدایی بود که در خاموشی خانه به گوش میرسید. دعا های خیر کاکا غلام قلب همه را که منتظر برگشت عبدالله بودند، تسلی و آرامش میبخشد.



وقتی عبدالله بر گشت، چهره اش همه چیز را زیادتر از زبانش بیان میکرد. او به خواهر و برادر کوچکش نگاه کرد و نخواست که آنها را بیشتر بترساند و گفت: "خانه ما زیاد مردمی نخورده، فقط دیوار جنوبی ما چپه شده اما به حیوانات آسیبی نرسیده."

"حليمه در حالیکه چشمانش از ترس برآمده بود پرسید: "و جا های دیگر قریه چطور شده؟"

عبدالله با غمگینی جواب داد: "بخشید مادر، دود و خاک بسیار بود، نتوانستم درست ببینم"

میرزا گفت: "ما باید اینجا را
ترک کنیم، ما امروز باید
برویم، همین حالا. اگر تا شب
معطل شویم، و جنگ شدید شود
 قادر به فرار هم نخواهیم شد."

جمیله به پا نشسته گفت: "نی!
من نمیخواهم از اینجا بروم!
نمیخواهم! لطفاً بگذارید همین
جا بمانیم پدر جان، لطفاً! ما
درین جا آرام میباشیم. آنها
امشب در جا های دیگری
جنگ میکنند. پدر جان لطفاً!"

حليمه دخترش را در آغوش
گرفته گفت: "جمیله، آرام باش
عزیزم، به گپ های پدرت
گوش کن. او راست میگوید. ما
بخانه کاکا علی و خاله عایشه
به شهر میروم. ما آنجا محفوظ
خواهیم بود."

جمیله در بغل مادرش گریه
میکرد.



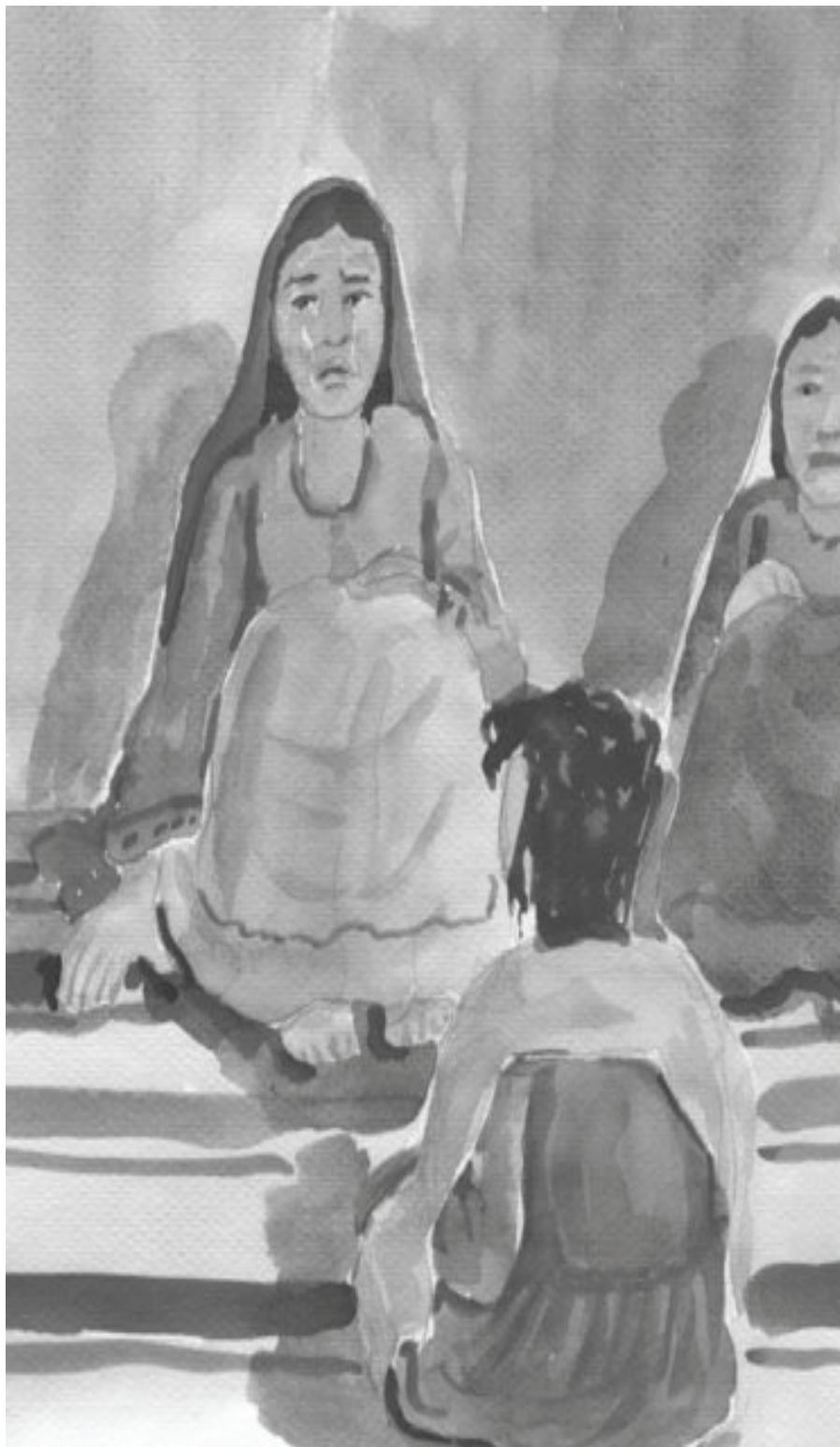
کاکا غلام گفت: "درست است حلیمه،" و به میرزا گفت: "میرزا، فامیل باید امروز اینجا را ترک کنند. وقت زیادی نداریم، منظر نباشید!" کاکا غلام غمگین سر را تکان داد و گفت: "من تقریبا شصت سال اینجا زندگی کردم. در هر جنگ فقط دعا کردم و دعا خواندم تا درین جا آرام و محفوظ باشیم. ما خوشبخت هستیم که امروز زنده هستیم. باید دلیلی وجود داشته باشد که ما از گزند محفوظ ماندیم. ما باید از فرصتی که برای ما داده شده استفاده کنیم فاطمه،" بعد رویش را بطرف عروس جوانش کرده گفت: "لطفاً برای سفر غذا تهیه کن."

فاطمه خاموش نشسته بود و حرکت نمیکرد.

حیمه صدا زد: "فاطمه! غذا را آماده کن!"

فاطمه فریاد زد: "من نمیروم، نمیخواهم اینجا را ترک کنم، درین خانه تمام خاطرات یونس نهفته است. این جاییست که او در آن زندگی کرد و از دنیا رفت. اگر اینجا را ترک کنم، میترسم شاید او را فرامش کنم." اینرا گفت و بروی زمین افتاد و گریه کرد.

عبدالله با صدای بلند گفت: "همگی تان گریه را بس کنین! اکثر خانه های قریه ویران شده. میخواهید همینجا بمانید و بمیرید یا اینجا را ترک کنید تا زنده بمانید؟ عبدالله کمپل و لباس هایش را جمع کرد و گفت: "من میروم شما را دل تان."





حیله در حالیکه با عجله چیز های ضروری سفر را جمع میکرد گفت: "فاطمه، تو میروی، برو و
غذا را آمده کن"

میرزا به عبدالله دستور داد: "برو خر را بیاور."





حليمه، جميله و احمد را در جمع کردن چیز های را که می توانستند، کمک کرد. میرزا و کاکا غلام در باره این که از کدام راه ها بروند که امن باشد، باهم بحث میکردند. بی بی جان عکس ها را از دیوار ها جمع کرده قطار در زمین گذاشت. بعد نشست و خاموشانه گریه کرد. همگی آنقدر مصروف بودند که گریه اش را ندیدند.



عبدالله و حلیمه کالا ها را بالای خر بار کردند، و احمد را سر بار ها نشاندند. احمد بسیار خسته و ترسیده بود و از خر سواری هیچ لذتی نمیرد. احمد سرش را روی بار گذاشت و خوابش برد.
آفتاب از گوشه شرقی تپه ها طلوع می کرد.

در ظرف چند دقیقه همگی به مقابل دروازه جمع شدند. فاطمه کنار دروازه ایستاده و پاهایش توان و قدرت ترک خانه رانداشت. جمیله فهمید که باید خاله خود را کمک کند تا با فامیل همسفر شود.

جمیله از دست فاطمه گرفته از او خواهش نموده گفت: "خاله فاطمه! تو باید با ما بیایی. اگر تو با ما نیایی، کی مرا در خواندن و نوشتن کمک میکند؟" شما گفتید که حالا من نسبت به گذشته خوبتر شده ام. کی با من بیت بخواند و در کار های باعث مرا کمک کند؟ جمیله دفعتاً شروع کرد به گریه و گفت: اوه! باعث مه! چطور میتوانم باعث را ترک کنم؟"







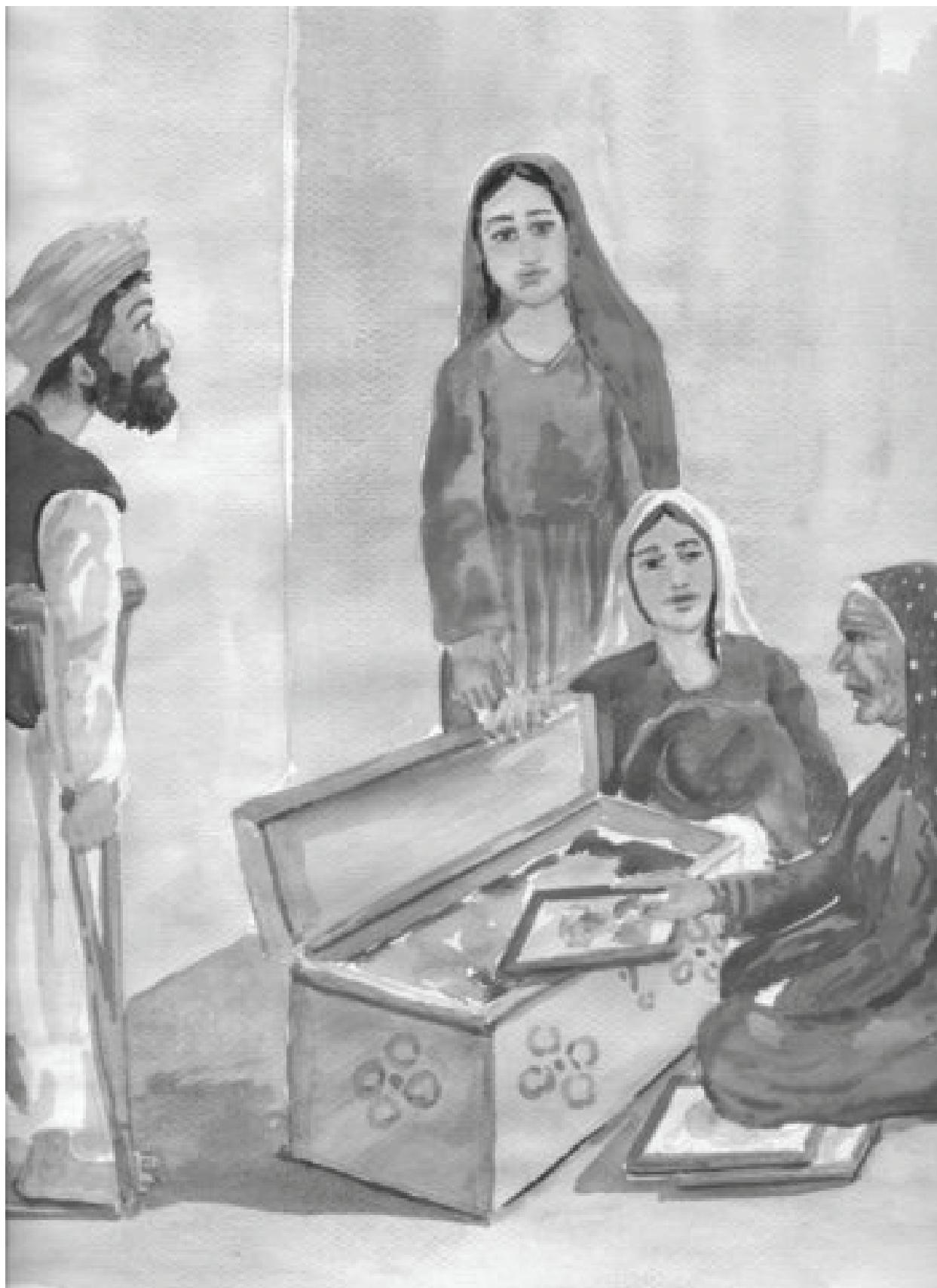
فاطمه، جمیله کوچک و مهربان را به آغوش گرفته و گفت: "معلوم میشود که ما باید چیز های را که ازان ها مواظبت میکردیم و دوست داشتیم ترک کنیم. حداقل میتوانم خاطراتم را با خود ببرم. وعده میکنم که از شهر برایت تخم گل ها و سیزیجات نو برای کشنیدن پیدا کنم که در وقت برگشت آنرا بکاریم و باع خود را مقبول بسازیم." جمیله و فاطمه همدیگر را در آغوش گرفتند و اشک ریختند.

میرزا فریاد زد: "ما وقت اضافی به این کار ها نداریم! ما باید پیش از تاریکی شب به جا های دور سفر کنیم. ما نمیتوانیم از راه سرک عمومی برویم. ما شاید مجبور شویم از بیراهه ها برویم. من شاید نتوانم که با این چوب های زیر بغل بسیار زیاد راه بروم. پس بباید حرکت کنیم!"



میرزا نخست به پایش، بعد به پرسش که بالای خر خوابیده بود نگاه کرد، با شرمندگی گفت: "من شاید در راه سفر ضرورت پیدا کنم که سوار خوشوم،" بعد سرش را مأیوسانه تکان داد.

حليمه به شوهرش اطمینان داده گفت: "بعد ازینکه احمد بیدار شد او با ما خواهد رفت و تو بالای خر سوار شو، حالا بباید برویم! زود باشید! یک لحظه صبر کنین! بی بی جان کجاست؟"



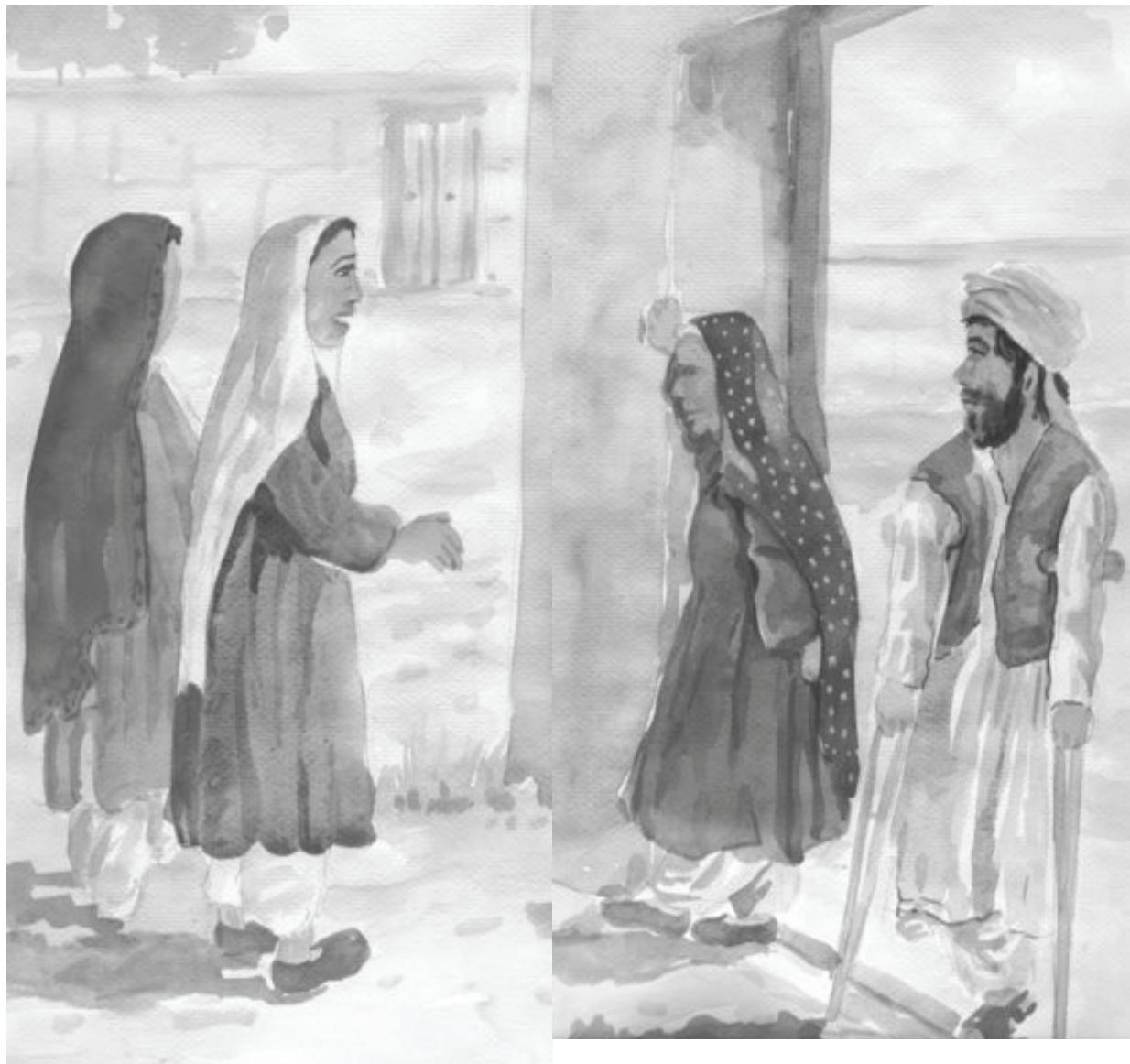
همه فامیل دوباره بداخل خانه رفتند و دیدند که بی بی جان هنوز هم روی زمین نشسته گریه می کند و عکس ها بدورش پراگنده اند. آنها بسیار تعجب کردند وقتی که دیدند بی بی جان قوی و عاقل و مهربان شان روی زمین نشسته گریه می کند.

کاکا غلام با نرمی گفت: "بی بی جان! ما حتما باید برویم."

گلوی بی بی جان را بغض گرفته بود گفت: من نمیتوانم خانه ام را ترک کنم، در اینجا بیشتر از پنجاه سال زندگی کرده ام. تمام اولاد هایم را اینجا بدنیا آوردم. در حالیکه یک عکس یونس را بدست گرفته بود گفت: " من پسرم را اینجا دفن کردم. نمیتوانم بروم و خانه ام را به غارتگران و چپاولگران بگذارم. او عکس را به آغوش گرفته گریه میکرد.

حليمه گفت: ما تمام عکس ها و دیگر چیز ها را که میخواهیم حفظ باشند در زیر کاه در طویله حیوانات میگذاریم. هیچکس آنرا پیدا کرده نمیتواند. بی بی! عکس ها را داخل این بکس بگذار. آنها اینجا مجفوظ میباشند. بعد به فاطمه گفت: "فاطمه! میخواهی تو هم عکس های عروسی ات را اینجا بگذاری؟"

فاطمه و بی بی جان به سرعت هرچه را که میتوانستند بداخل بکس گذاشتند. عبدالله بکس را گرفت تا در زیر خانه پنهان کند.



کاکا غلام بی بی جان را تسلی داده میگفت : "همین که جنگ ختم شد، ما بزودی بر میگردیم،
اما شما باید با فامیل بیابیید. شما نمیتوانید اینجا تنها بمانید. همگی قریه را ترک میکنند."

جمیله هم از بی بی جان خواهش کرد و گفت: "بی بی جان، لطفاً اینجا نباشید، ما همه بشما
ضرورت داریم، من بشما ضرورت دارم."

میرزا بازوی بی بی جان را گرفت و ازو خواست تا بطرف دروازه برود و گفت: "مادر! بالاخره تو مجبور میشوی بیایی، پس همین حالا بیا. حالا وقت مشاجره نیست. وقت ما ضایع میشود."

بی بی جان از چوکات دروازه محکم گرفته میگفت: "نی! من نمیروم! خانه خود را ترک نمیکنم!" ترس در چهره اش نمایان بود. بی بی جان گفت: "من از اینکه اگر اتفاقی بیفتد میترسم، شما بدون من تیز تر خواهید رفت. پا های من ضعیف است و تیز رفته نمی توانم.

حیلمه از بازوی دیگر بی بی جان گرفت و گفت: "ما به قلب قوی شما نیاز داریم و ما شما را کمک میکنیم. وقتی میرزا با پای خود برود آنوقت شما سوار خر شوید." حیلمه به اطراف خود نگاه کرده پرسید: "خر کجاست؟" او ه Ahmed بالایش سوار است!.

همه بر گشتند تا خر را پیدا کنند، دیدند که خر در سرک روان است و هنوز هم Ahmed بالایش خوابیده، عبدالله، فاطمه و حیلمه دویدند تا آنرا بگیرند.



کاکا غلام با خنده گفت: "بی بی! خر را ببین، پیش ازین اگر با چوب هم میزدیش یک قدم نمیرفت.

اما حالا او هم هوشیار شده و میخواهد ازینجا فرار کند."

جمیله دست مادر کلان را گرفت و گفت: بی بی جان! بیاد دارید یک وقت بمن گفته بودید که هر

وقتیکه در خواب ترسیدم دست شما را بگیرم و شما برایم میگویید که دوستم دارید، بعد همه چیز

خوب میشود؟ اگر با ما نروید چطور میتوانید به این وعده خود وفا کنید؟ بی بی جان! دوستت دارم.

"همه چیز بهتر خواهد شد، بیا تا برویم."

همانطوریکه جمیله صحبت میکرد، بی بی جان آهسته از خانه قدم بیرون گذاشت و با شوهر و

پسرش بطرف دروازه حوالی روان شد.

جمیله آرام دست بی بی فشار داد و گفت: "همه چیز بهتر خواهد شد."
